



داستان ماه

خانه تکانی

محمد رضاعباس زاده - کاشان

از خواب که بیدار شد احساس کرد سرش گیج می رود. هیكل چاقش را از رختخواب بیرون کشید. یادش آمد که خانه شان را تازه رنگ کرده اند، شاید این سرگیجه به خاطر بوی تینر و رنگی بود که تازه به در و دیوارها زده اند و او را لخت و بی حال کرده است. خانه شان چقدر عوض شده بود. وارد هال که شد، حس کرد وارد خانه نو و جدیدی شده است. از بس نقاش ساختمانان ترو تمیز، آنجا را رنگ زده بود. یک ماه مانده به عید، لعیای بی در و دیوار بی ریخت و رنگ و رورفته خانه گیر داده و تنگ دلش غر زده بود که:

"یا اینجها رو رنگ می کنی یا امسال عید، نه خونه فامیلهات میام، نه می گذارم کسی پا شو توی این خونه بگذاره. نا سلامتی ما هر دو معلمیم و باید سرمشق تمیزی و نظم باشیم"

آخرش هم دم عیدی و توی این هوای سرد، وادارش کرده بود نقاش بیورد، خانه را نقاشی کند. سه چهار روزی هم مجبور شده بودند، خانه مادر زن جانش برونند تا کار نقاش ها تمام شود. با خودش گفت:

-ولی دستت درد نکنه، خونه یه رنگ و لعاب تازه ای به خودش گرفته .

خمیازه ای کشید و با صدایی خواب آلود، زنش را صدا زد: لعیای

جوابی نشنید. به ساعت روی دیوار نگاه کرد. نه صبح بود. لعنت خدا بر شیطان، حتماً لعیای هی صدایش کرده و او مثل نعش خود را به بی حالی و مریضی زده. هیچگاه، وقتی در خواب سنگین بود و تکانش می دادند، یادش نمی آمد چی گفته. اما موقعی که زنش از مدرسه می آمد، برایش تعریف می کرد:

-هی جد و آباد منو جلو چشمم می آوردی و بهشان بد و بیراه می گفتی، تا بگذارم بیشتر بخوابی، منم عصبانی شدم، ولت کردم، رفتم. گور پدر خودت و خوابت، به من چه؟ والا به خدا ... زیر لب غرید:

-بخشکی شانس. باز هم دیر بیدار شدم. هی به زخم میگم به حرفام توجه نکن، هرطور شده بیدارم کن، اما خانم نازک نارنجی من فوری بهش برمی خوره، خوب گیرم چندتا فحش آبدار هم به پدرت دادم، دست خودم که نیس، خوابم بی هوشم. و ته دلش با شیطنت گفت: "تازه، حقه، با این دختر تربیت کردنت، دستم هم درد نکنه"

با عجله به سمت دستشویی دوید. صورتش را شست و مسواک زد. از آن جا بیرون آمد. نگاهش که به "ال سی دی" سی و هفت اینچی روی دیوار هال خورد، دوباره با خودش غرغر کرد:

-از بس این فوتبال کوفتی رو تا نصف شب لفتش می دن، آخرش هم یه گل درست و حسابی نمی زنن. حالا خانم معلم وقت شناس، لعیای خانم و دخترم، مهسا، سر کلاس درسشان هستند و من بدبخت، باز هم دیر کرده ام. مجبورم کلی اخم و تخم ناظم و مدیر مدرسه رو تحمل کنم، به خصوص، نگاه جناب ناظم با اون چشمهای خیره شده اش به آدم. مته اینکه داره به یه قاتل خون آشام نگاه می کنه!

یاد سه روز قبل که یک ساعت دیر کرده بود افتاد. ناظم به او زل زده و با صدایی بلند گفته بود:

-روزهایی که دیر می آیی بهتره تا زنگ بعدی سر کلاس نری و همین جا، تو دفتر مدرسه



بنشین. معلم که دیر کنه، برای بقیه بچه ها هم دیر اومدن و بی نظمی عادی می شه. اما عشق به فوتبال و تماشای مسابقات لیگ اروپا، نمی گذاشت که شبها زود بخوابد. با سرعت به طرف جالباسی استیل گوشه اتاق رفت، کت و شلوار سرمه ای تازه اتو شده اش رو پوشید. چقدر دلش می خواست از آن قوری چینی روی سماور، یک چایی قند پهلو بریزد و هورت بکشد، اما وقتش را نداشت. دلش شور دانش آموزان بی معلم را می زد. همیشه، خودش هم از دیر رفتن به مدرسه ناراحت و کلافه بود. زیر لب گفت:

-این ماه بیش از سه چهار ساعت تأخیر داشتم. دیگه شورش رو در آوردم. یعنی تأخیرها را به اداره گزارش می کنه و توبیخ می شم؟ وای! باید زودتر و به دو برم.

هنگام خروج از خانه و نزدیک راهرو تازه موقت شده، نگاهی به تنگ ماهی های قرمزش کرد. تنگ بلور روی یک عسلی و کنار دیوار بود. خیلی به این ماهی ها علاقه داشت. دو هفته قبل آنها را خریده بود، با یک تنگ جادار که راحت شنا کنند. با تعجب دید یکی از ماهی ها که اسمش را "امید" گذاشته بود، روی آب آمده، در حالی که به پهلو خوابیده، بی حرکت شده است. "شادی"، اما همچنان سر حال، دم پهنش را تکان می داد و بی خیال شنا می کرد. با افسوس گفت:

-ماهی های سفره هفت سین، هیچوقت نمی مونن. تا می رن به خونه جدید شون عادت کنن، می بینن که ریق رحمت رو سر کشیدن، خدا کنه "شادی" جون تا عید زنده بمونه و گرنه با سفره هفت سین بی ماهی چه کنم؟

عجله اش برای رفتن به مدرسه، مجال غصه خوردن و ماندن بیشتر را به او نداد. وگرنه تا نیم ساعتی می نشست و به ماهی مرده زل می زد و اگر لعیای مهسا در خانه نبودند، سیگاری می گیراند و با شوک وارد کردن و سوزن زدن به بدن ماهی، تلاش می کرد، دوباره او را زنده کند، اگر چه می دانست کوشش او بیهوده خواهد بود. دم "امید" را گرفت و داخل سطل زباله انداخت. با سرعت از خانه بیرون زد. مدرسه، نزدیک خانه شان بود. حیاط را طی کرد. وارد دفتر مدرسه شد. ناظم روی میز خودش خم شده و در حال نوشتن نامه ای بود. این دفعه، حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت. با خودش فکر کرد:

-از بس دیر کردم و عصبانی، باهام حرف هم نمی زنه، لابد در حال نوشتن گزارش تأخیرهای منه!

او هم خودش را به بی خیالی زد، تندی دفتر کلاس را برداشت. تقریباً به دو، راهرو طولانی بین دفتر و کلاس را طی کرد و وارد کلاس شد. دید که بچه ها، کلاس را روی سرشان گذاشته اند و از سر و کول هم بالا می روند. داد زد:

-ساکت.

اما هیچکس به او توجه نکرد. گویی بین دو نفرشان دعوای سختی شده بود و همه سرگرم تماشای بز بزن آن دو بودند. روی صندلی خود نشست و دفتر کلاس را باز کرد تا بوسیله تهدید به دادن نمره صفر، آنها را ساکت کند. معمولاً با این روش بیشترشان ساکت می شدند.

در حال ورق زدن دفتر بود که ناگهان ناظم در کلاس را باز کرد و نگاهی غضب آلود به بچه ها انداخت. با دیدن صورت اخم آلود ناظم، بچه ها با عجله روی نیمکت های خود نشستند و کلاس ساکت شد. همیشه همین طور بود. آنها از آقای محسنی بیشتر حساب می بردند. محسنی، بدون توجه به او، فریاد زد:

-چی شده؟ چرا این قدر سرو صدا می کنین؟

با خودش فکر کرد:

-بین چه طوری به من اهانت می کنه، انگار نه انگار منم سر کلاس. ناظم و این قدر بی معرفت؟

نماینده کلاس از جا بلند شد و گفت:

-آقا اجازه؟ ما اسم اونهایی رو که شلوغ کردند رونوشتم، بیارم بدم به شما؟

نگاهش به سمت ناظم چرخید.

چهره آقای محسنی، ناظم خشک مدرسه، این بار درهم و گرفته بود. چشم های خاکستری اش مرطوب بود. بدون توجه به حرفهای مبصر، پوفی کشید، بعد گلویش را صاف کرد، با صدایی لرزان گفت:

-بچه ها، مجبورم خبر بدی رو بهتون بدم. همین الان از بیمارستان زنگ زدن. معلم علوم شما، آقای صمدی، دیشب تو خواب سخته کرده ...

گوشه اش را گرفت. نمی خواست ادامه حرفهای او را بشنود. ترس ناشناخته ای وجودش را پر کرده بود. بی اختیار از روی صندلی بلند شد و فریاد زد:

-دروغه! بچه ها دروغه! این با من لجه می خواد جر منو در بیاره. منم معلم علوم شما، مگه منو نمی بینین؟ سالم و سر حال!

اما هیچکس صدای او را نمی شنید. همه در باره اخلاق و رفتار خوب او حرف می زدند. چند نفری هم می گفتند معلم خوش اخلاقی بود، حیف شد. خدا بیمارزش ... عده ای هم گریه می کردند. از کلاس بیرون آمد، ناظم وسط راهرو بود. از پشت سر، پیراهن ناظم را چسبید و فریاد زد:

-آقای محسنی! این دروغها چیه سر کلاس گفتین. من که زنده ام! دیر کرده ام خوب تأخیرم رو گزارش کنین. دیگه فیلم بازی کردن وشکنجه روحی دادن چه معنایی داره؟

آقای محسنی رویش را برگرداند. ناگهان جا خورد. به جای آقای محسنی، مرحوم پدرش را دید. لباس یک دست سفیدی به تن داشت. با قیافه ای آرام و موهای شانه زده، او را نگاه می کرد.